

روباه و سنجاب

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود.



یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود.

یک روز سنجاب مشغول بازی بود که روباه را دید. سنجاب خیلی ترسید. پا به فرار گذاشت و روباه هم به دنبال او دوید. سنجاب به لاک پشت رسید و گفت: لاک پشت جان! وقتی کسی بخواد تو را بگیرد، چه می کنی؟ لاک پشت گفت: فوری می روم توی لاکم! سنجاب گفت: آه! خوش به حالت! من که لاک ندارم. فقط چند قدم مانده بود که روباه به سنجاب برسد، سنجاب دوباره پا به فرار گذاشت. دوید و رسید به حلزون.

سنجاب از حلزون پرسید: حلزون جان! اگر کسی بخواد تو را بگیرد، چه می کنی؟

گفت: می روم توی صدفم. سنجاب گفت: آه! خوش به حالت! من که صدف ندارم. و به سرعت از پیش حلزون رفت. در راه خارپشت را دید.

و گفت: خارپشت جان! تو نه لاک داری، نه صدف، بگو اگر کسی بخواد تو را بگیرد، چه می کنی؟ خارپشت گفت: خودم را گرد می کنم و می شوم یک توپ پر از خارا! سنجاب گفت: آه! خوش به حالت! تو خار داری. اما من نه خار دارم، نه لاک دارم نه صدف.

خارپشت گفت: اما تو لانه داری! لانه ای که فقط تو می توانی توی آن بروی! سنجاب با خوش حالی گفت: آه! راست گفتی خارپشت جان! من یک لانه دارم! سنجاب به سرعت از درخت بالا رفت و رسید به لانه اش. روباه بیچاره پایین درخت ماند و نتوانست سنجاب را بگیرد، چون او یک لانه داشت که هیچ کس جز خودش نمی توانست توی آن برود!